

## «مقدمه»

مشت دستش را باز کرد و کمی در را به جلو هل داد. بوی مطبوع و دوست‌داشتنی‌ای که از داخل اتاق به مشامش خورد، کافی بود برای این‌که لحظه‌ای چشمانش را ببندد و نفس عمیقی بکشد. بوی خنکی که این روزها به وفور حسش می‌کرد و هر لحظه تصویر خنکای پاییز را برایش به نمایش می‌گذاشت. بعد از باز کردن چشم‌هایش، از لای در نیمه باز چشم چرخاند و اتاق را از نظر گذراند. چشمان میشی‌رنگش را ریز کرد تا بتواند از میان بالشتک‌های کوچک و ملحفه‌های گلبهی، صورتی و سفید، موهای آشفته و صورت غرق در خواب نیازش را ببیند که روی تخت، صوصو را در آغوش کشیده بود. دلش تنگ بود برای فرو بردن سرش میان خرمن موهای خوش‌بو و نرمش!

صورت مهربان و درخشان نیاز، بیشتر از هر وقت دیگری بی طاقتش می‌کرد برای بوسیدنش؛ اما ای کاش این تصورات قدرت عملی شدن داشتند. با حسرت نفسش را فوت کرد و دست راستش را مشت شده به چهارچوب در و نزدیک سرش تکیه داد. صدای قلبش را به خوبی می‌شنید و این عقلش بود که خودش را به نشنیدن می‌زد. واقعیت این بود که خودش هم خسته شده بود و دیگر توان ادامه دادن به آن بازی خنده‌دار را نداشت، اما چه کسی بود تا باور کند که او کم آورده؟ مگر او اهل کنار کشیدن بود؟ اگر به او بود، همین حالا نیاز را زیر بغل می‌زد، بدون این‌که به کسی اعتنایی کند، حتی بدون این‌که به کسی چیزی بگوید، او را جایی می‌برد که جز خودش، هیچ چشم دیگری، زیبایی‌های نیازش را نبیند. هیچ‌کس نتواند محبوبش را از او بگیرد و هیچ‌کس به چشم یک حامی به او نگاه نکند؛ همان‌جایی که او هیچ مسئولیتی را به جز همین نیاز کوچولو و مراقبت از او عهده‌دار نباشد.

دست چپش را بالا آورد و بدون این‌که لحظه‌ای نگاهش را از نیاز بگیرد، کراوات باریک طوسی‌رنگش را شل کرد و بعد از باز کردن دکمه‌های یقه‌اش آن را از گردنش که حالا کمی به عرق نشسته بود، فاصله داد تا بتواند با نفس‌های عمیقش، فقط کمی آتش درونش را آرام کند. در همان حال هم لحظه‌ای نگاه خیره‌اش را از روی صورت مهتابی نیاز برنداشت. لب‌هایش را روی هم محکم فشرد و خواست قدمی به جلو بردارد، اما منصرف شد. ترس از این داشت وارد اتاق شود و مثل دفعه‌ی پیش که نیاز، درست مثل امشب با او قهر بود، از خواب بیدار شود و حامی را در اتاقش ببیند و همه چیز خراب‌تر از این شود.

روی اجزای صورت نیاز دقیق شد. لبخند روی لب‌های نیاز غرق در خواب، باعث شد با وجود تمام عذاب‌هایی که می‌کشید، گوشه‌ی لبش با لبخند شیرین و مهربانی بالا برود و سری تکان دهد. در لحظه حس

دل‌تنگی بر تمام وجودش چیره شد. برای این‌که طبق خواسته‌ی نیاز، او را به پارک ببرد و برایش بستنی بخرد، اما گویا نیاز دلش برای این‌ها تنگ نشده بود که همچنان در عالم خواب لبخند می‌زد. ظاهراً یادش نمی‌آمد چند روز اخیر با دزدیدن نگاهش تا چه حد حال حامی را خراب‌تر کرده بود. کاش حداقل با قهرهایش دل حامی را آشوب نمی‌کرد! گویا گرمای هوا برای حامی هر لحظه بیشتر می‌شد. می‌خواست در اتاق را بازتر کند تا نیاز را کمی از نزدیک‌تر ببیند، دیگر برایش مهم نبود که او بیدار شود. قدمی برداشت که دست ظریفی روی شانه‌های پهن و مردانه‌اش نشست. بدون این‌که برگردد، پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و کمی سرش را به طرف راست متمایل کرد. صدای نازک و لبریز از عشو‌اش به گوش‌های خسته‌ی حامی نشست:

- تو اینجایی عزیزم؟ همه جای خونه رو دنبال گشتم.

چشمانش را باز کرد. به سختی نگاه از نیاز گرفت و به طرف او چرخید و در چشمان سیاه‌رنگش که حالا کمی براق به نظر می‌رسید خیره شد.

دوباره با ناز خندید و با لبخندی خجول سرش را پایین انداخت و گفت:

- اوه حامی من هنوز به نگاه‌های خیره‌ت عادت نکردم. این‌جوری

نگام نکن!

و بعد دستان ظریف و نسبتاً کوچکش را در دستان او چپاند و

همان‌طور که به او نزدیک می‌شد، زیر لب زمزمه کرد:

- دیروقته عزیزم! چرا اینجا ایستادی؟ می‌بینی که خوابش برده، بریم؟

به زحمت قدش به شانه‌های حامی می‌رسید. حامی بدون این‌که

نگاهی به او بیندازد سری تکان داد و بعد از بستن در اتاق نیاز، راه افتاد.

## «پلک اول»

صدای جیغ ساحل با قهقهه‌ی از ته دل آرمان قاطی شد. سر زبانم را پشت دندان‌های پایینم فرستادم و یک نفس سوت زدم. با سرخوشی صدای آهنگ را زیادتر کردم و محکم با دست چند ضربه به فرمان کوبیدم و جیغ کشیدم. هیجان در تمام سلول‌های تنم نفوذ کرده بود. ساحل که در صندلی فرو رفته و خودش را به در ماشین چسبانده بود، با صدای بلندی که از ترس هیچ شباهتی به صدای خودش نداشت، پرسید:

- دیوونه چی کار می‌کنی؟ الان به کشتنمون می‌دی!  
آرمان که در حال استوری گرفتن بود، با صدای بلند گفت:  
- بیا! حامی نیست، نماینده‌ش ولمون نمی‌کنه! حاجی هنوز دو روز

نمونده با اصرارهای تو برگشتیم. آخر هفته مون رو که زهرمار کردی! هی برگردیم برگردیم! الانم تا می آیم یکم حال کنیم می ری تو کار ضدحال! ساحل نفس پر از حرصش را به بیرون پرتاب کرد و سریع به عقب برگشت و به تندی گفت:

- جنابعالی نمی خواد حرف بزنی که تنها کسی که حق اعتراض نداره، خودتی! یه سره اون گوشه و مونده دستت بود و تا می اومدیم یه غلطی بکنیم، یا داشتی برای دوست دخترات ویدیو مسیج می فرستادی، یا یه سره ویدیو کال می گرفتی! اونی که سفر رو زهرمار کرد تو بودی نه من!

از آینه دیدم که آرمان بی خیال و خونسرد لم داد و شانه ای بالا انداخت. از آن نیشخندهای دایی اشکانی زد و با غرور از گوشه ی چشم نگاهی به ساحل انداخت و با خونسردی محض گفت:

- به زن داداشات حسادت می کنی دیگه!

ساحل جیغ کوتاهی زد و گفت:

- وای آرمان به خدا می آم عقب می زنم لهت می کنما! آره من به اون آلوچه لهیده ها حسادت کنم؟ آدم رو به غلط کردن می ندازین. وای خدا حساب غلط کردم هایی که توی این سفر گفتم از دستم در رفته! اصلاً می دونی چیه؟...

داشتم سبقت می گرفتم که با دیدن ماشینی که از روبه رو می آمد محکم پایم را روی ترمز کوبیدم و این باعث شد ساحل میان حرفش از آن جیغ های گوش کرگنش مهمانمان کند. می دانستم سرعت زیادم باعث شده بود که با این ترمز، روی صندلی هایمان نزدیک به نیم متر به جلو پرت شویم. سریع فرمان را طرف راست گرفتم و پشت همان ماشینی که به کندی حرکت می کرد به مسیرم ادامه دادم، اما دلم نیامد از عواقب ناکامی ام بی نصیب بگذارمش. برای همین هم محکم دستم را کوبیدم

روی بوق و با صدای بلندی گفتم:

- این شُل دستم که یکم تکون نمی‌خوره من راه باز کنم برم.  
گاوچرون! حاجی بیا برو اون‌ور ببینم!  
همان‌طور که غر می‌زدم یک لحظه برگشتم طرف ساحل و دیدم که  
موهای بور و حالت‌دارش روی صورتش ریخته و با درماندگی نگاهم  
می‌کند. آرمان هم برای این‌که می‌دانست ساحل ممکن است بعد  
حامی‌گونه‌اش تجلی کند، به آرامی گفت:  
- چیزه... چیزی نشد که! کرمون کردی! یه طو جیغ می‌زنی انگا  
عادت نداری!

ساحل همان‌طور که خیره نگاهم می‌کرد و مشخص بود قلوب قلوب  
حرص سر می‌کشید، به آرامی دستش را جلو برد، صدای آهنگ را قطع  
کرد و بعد گفت:  
- بزن کنار نیاز!  
سریع چشم و ابرویی آمدم و گفتم:  
- اینجا آخه؟!

- نه صبر کن هر جا روت بالا آوردم بعد بزن کنار!  
"ایش"ی گفتم و با اعتماد به نفس موهایم را پشت گوشم فرستادم و  
بدون راهنما صف ماشین‌های در حال حرکت را شکستم و با سرعت  
زیاد به شانهای جاده رفتم و یک دفعه ترمز کردم. هر سه به جلو پرتاب  
شدیم و ساحل بعد از این‌که نفسش را به شدت فوت کرد، بلافاصله از  
ماشین پیاده شد. از آینه نگاهم با نگاه آرمان یکی شد و با چشم و ابرو  
به هم فهماندیم که اوضاع وخیم است. کمی خودش را جلو کشید و با  
لحنی که انگار داشت نصیحت می‌کرد، گفت:  
- ببین منو! به هر روشی، یه جور از دلش در بیار! این به حامی بگه  
پشت گوشت رو دیدی ماشینتو دیدی!